



همه عاشق ج...



گفت که آمده‌ام خواهش کنم یک هفته میزبان پدرم باشید. یعنی توی یکی از اتاق‌های کاخ، از استاد نگهداری کنید. پدر بزرگ، غذای بی‌نمک می‌خورند و مشکل خاصی هم ندارند. **ما فقط نگران قُرص‌های قلبشان هستیم. ایشان گاهی وقت‌ها قُرص‌های قلبشان را گم می‌کنند.**

- اگر نگران گم شدن قُرص‌ها هستید، می‌توانید آن‌ها را با خودتان ببرید!

آقای همسایه، دستی روی شانهای من گذاشت و گفت که پسر مهربان و باهوشی هستیم... بنابراین، هم می‌توانم کلی مطلب جغرافی از استاد یاد بگیرم و هم از ایشان مراقبت کنم. به شرطی که قُرص‌های قلب استاد همیشه توی جیبم باشد.

پادشاه، سطل نان خیس‌انده را داد دست من و گفت: «اجازه بدهید من عرض کنم... این بچه به اردک‌ها نان می‌دهد، خانه به لاک‌پشت‌ها کاهو می‌دهد، بنده هم به پدر شما قُرص می‌دهم!»

هفته‌ی قبل، من و پادشاه داشتیم به اردک‌ها نان خیس‌انده می‌دادیم. پادشاه گاهی یک حبه سیر لای نان مخفی می‌کرد تا به خورد اردک‌های گرسنه بدهد. چون مدتی بود که سعی می‌کرد به وسیله‌ی سیر، به هر هدفی برسد.

- اگر بتوانم هر روز به یک اردک سیر بدهم، بعد از سه هفته، آن اردک تبدیل به کالباس زنده می‌شود!

همین موقع، آقای همسایه به کاخ آمد تا درباره‌ی پدر پیرش با پادشاه حرف بزند. پدر آقای همسایه، مشهورترین جغرافی‌دان جهان است. او نود و هشت سال سن دارد. متوجه هستید...؟ **نود و هشت سال!... در این سن، آدم می‌تواند به هر مردی بگوید: «سلام پسر کوچولوی مامانی!...» (به هر مردی جز خودش!)**

- جناب پادشاه، برای خانوادگی ما یک مسافرت فوری پیش آمده... ما باید با هواپیما برویم... اما پدر بزرگ بچه‌ها، توی هواپیما دچار سرگیجه می‌شود.

پادشاه گفت: «من هم از هواپیما و غذاهای مسخره‌اش متنفرم... ناهارش آن قدر کوچک است که همیشه به مهماندار می‌گویم: چه بامزه! ... باز آدامس با طعم کتلت مرغ دارید؟!» آقای همسایه من و منی کرد و گفت: «بله... هواپیما همین‌طور است.»

- کنار غذای هر کس، فقط یک دانه زیتون می‌گذارند!... آن زیتون هم از دست آدم می‌افتد و تا قسمت دم هواپیما، قل می‌خورد!

آقای همسایه گفت: «جناب پادشاه، می‌خواهم خواهش کنم چند روز از پدرم توی کاخ نگهداری کنید... پدر من نود و هشت سال سن دارد... تنها گذاشتن یک پیرمرد نود و هشت ساله توی خانه، خطرناک است.»

- خطرناک؟!... این کار، قتل عمد است!... حالا سفرتان چند روز طول می‌کشد؟!... یعنی کی به صحنه‌ی جنایت بر می‌گردید؟! آقای همسایه گفت که سفرشان یک هفته طول می‌کشد. و



جغرافی‌اند



شهرام شفیعی
تصویرگر: ندا عطیعی



- وقتی نود و هشت سالم بشود، باید موهای سفیدم را به طرف بالا شانه بزنم. باید مورتم مهربان باشد، شال گردن بلند سفید داشته باشم و دست چپم هم بلرزد!

چشم‌های استاد مثل دو تا آبنبات شیرین بود. او کمی نگاهم کرد و من چهل و هشت تا خال پیری را روی صورتش شمردم. بعد، او با کف دست، موهایم را به هم زد و گفت: «اسم شما چیه پسر؟»

گفتم: «به من می‌گویند دروازه‌بان... ولی شاید در آینده جغرافی‌دان بشوم!»

استاد چند بار سرش را به عقب و جلو تکان داد و لبخند زد. بعد با تعجب فراوان گفت: «هیچ وقت نفهمیدم چرا تمام مردم دنیا عاشق جغرافی هستند.»

استاد برای بابونه یک مداد تراش زرافه‌ای و برای من یک جفت دستکش دروازه‌بانی آورده بود. من از خوشحالی، یک قطره اشک ریختم... می‌بینید؟... این یک‌دفعه هم نتوانستم بدون آبغوره گرفتن، صاحب یک جفت دستکش دروازه‌بانی نو بشوم!

مادرم گفت: «استاد، واقعاً شما همه‌ی ما را شرم‌نده کردید»
من گفتم: «استاد... شما از کجا می‌دانستید که من دروازه‌بانم؟»

پیرمرد خندید. با خنده‌اش کمی لرزید. بعد

سوراخ‌های دماغ آقای همسایه از شدت ناراحتی گشاد شد. پادشاه گفت که نگهداری از استاد پیر را قبول می‌کند. اما فقط در برابر دو میلیون و نیم پول نقد می‌تواند قرص‌های او را به موقع بدهد و سلامت‌ش را تضمین کند. با شنیدن این حرف، آقای همسایه، تلفن همراهش را درآورد و شماره‌ای گرفت.

- سلام... خسته نباشید... من همان شخصی هستم که شما یک بار پدرم را گروگان گرفته بودید... بله... چه طورید با زحمت‌های ما؟!... شما یک میلیون خواسته بودید تا پدرم را صحیح و سالم روی کامیون هندوانه بگذارید... بله... پدرم را سالم پایین آوردیم... فقط دو تا هندوانه افتاد و شکست... می‌خواستم خواهش کنم دوباره پدرم را گروگان بگیرید... بله... برای یک هفته، یک میلیون اسکناس نو تقدیم می‌کنم!

پادشاه فوراً گوشی را از دست آقای همسایه گرفت و تماس را قطع کرد. بعد سیگاری آتش زد و گفت: «قبول است... به شرطی که دیگر چانه نزنید... یک میلیون برای این‌که پدر بزرگم قرص‌هایش را به موقع بخورد... نیم میلیون هم برای این که به موقع مسواک بزنند!»

- نیم میلیونی در کار نیست... ایشان دندان مصنوعی دارند. هفته‌ای یک بار هم آن را توی ماشین ظرفشویی می‌گذارند!

یک ساعت بعد، استاد توی کاخ بود. با پالتوی تمیز خاکستری، یک شال گردن بلند و با شکوه و کفش‌های واکس خورده‌ی براق... من همان موقع که استاد را دیدم، توی دلم تصمیم مهمی گرفتم:





گفت: «من جغرافی‌دانم...»

یعنی می‌دانم پسرهای دروازه‌بان، دقیقاً در چه نقاطی از کره‌ی زمین قرار دارند!... همین‌طور دخترهای ساکت!»

من دست پیرمرد را گرفتم و به اتاق خودش بردم. بعد، همگی توی آشپزخانه‌ی زن عمو جمع شدیم تا چای بخوریم. پادشاه گفت که فکر نمی‌کنم این مرد تا یک هفته‌ی دیگر زنده بماند. مگر این که روزی بیست حبه سیر تازه بخورد.

گفتم: «روزی بیست حبه سیر؟!... اجازه نمی‌دهد این کار را بکنید. او جغرافی‌دان است... می‌داند که این همه سیر فقط در کشور چین جا می‌گیرد، نه شکم او!»

بعدش من برای استاد چای زعفرانی بردم. وقتی از اتاقش بیرون آمدم، زن عمو از پشت ستون جلو آمد. گفت که باید مواظب استاد باشی و همه جا دنبالش بروی. و گرنه پادشاه او را با حبه‌های سیر می‌کشد.

زن عمو موقع گفتن این حرف‌ها، با وحشت هن و هن می‌کرد. دوست دارید علتش را بگوییم?... پادشاه هر وقت میرفت داروخانه، یواشکی به میمون آقای دکتر سیر می‌داد. آن میمون هنوز هم توی داروخانه است. البته توی یک ظرف بزرگ الکل!

- سبب سیرها را ببر و زیر چمن‌ها دفن کن. توی یک گودال به عمق هشت متر!

- خیالتان راحت باشد زن عمو... نمی‌گذارم بزرگ‌ترین استاد جغرافی جهان تبدیل به کالباس شود!

یکهو پادشاه از پشت مجسمه‌ی بزرگ پرید بیرون و به زن عمو گفت: «داشتی علیه من توطئه می‌کردی?... چرا زن‌ها نمی‌میرند?... من تا حالا هیچ زنی را ندیده‌ام که مُرده باشد... غیر از مادر خودم!»

ساعت چهار، مادرم قرص استاد را با یک لیوان آب به من داد و گفت تا زمانی‌که از خورده‌شدن قرص مطمئن نشده‌ام، از استاد جدا نشوم... پیرمرد با پیژامه‌ی آبی، روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. من قرص و لیوان آب را دادم و خوب نگاه کردم تا ببینم یک

جغرافی‌دان نود و هشت ساله چه طور آب می‌خورد. بعدش، پادشاه آمد و از استاد دعوت کرد با هم روی چمن‌ها راه بروند و حرف بزنند... درباره‌ی این‌که: اگر یک ماشین بنز، سر پیچ جاده، گریه‌ای را له کند، آن بنز توی درّه می‌افتد یا نه؟! البته پادشاه قبلاً جواب این مسأله را به من گفته بود: اتومبیل بنز، لیز می‌خورد و توی درّه می‌افتد. به شرطی که گربه، موزش را با پوست خورده باشد!

استاد پیر لیخندی زد و به پادشاه گفت: «چشم... به هر حال فعلاً شما پادشاه این کاخ هستید.»

اما من پریدم وسط و گفتم که چند تا سؤال درباره‌ی آتشفشان‌های اندونزی، علفزارهای افریقا و فلات خشک تونس دارم.

- ساکت باش بچه‌ی وقت نشناس!... توی این جاهایی که تو گفتی، هیچ گریه‌ی موز خورده‌ای پیدا نمی‌شود!

بعد از این حمله، پادشاه ادامه داد که من فقط یک قرص به استاد داده‌ام و حق ندارم این همه چیز از او بپرسم. استاد، شما هم یادتان باشد که نود و هشت سالتان است.

حرف زدن زیاد برای شما ضرر دارد... همین‌که گاهی برسید توالت کجاست، سهمیه‌تان تمام می‌شود!... اگر زیاد حرف بزنید، بدون تردید می‌میرید!

استاد عینک مطالعه‌اش را برداشت و بحث درباره‌ی آتشفشان‌های اندونزی را شروع کرد. یک ساعت بعد، از من پرسید که خسته شده‌ام یا نه... من گفتم که اصلاً خسته نشده‌ام و به قول معلممان سرا پا گوشم... آن وقت استاد گفت که به علت بزرگی علفزارهای افریقا، برای رفتن به آن‌جا، به دو قرص قلب به عنوان سوخت نیاز داریم!

به این ترتیب، من علاقه‌ی فراوانی به جغرافی نشان دادم. پادشاه هم نتوانست به استاد سیر بدهد. البته زن عمو کمی پودر سیر توی سوپ استاد ریخت. چون سیر، برای پیرمردی که می‌خواهد از دست یک پادشاه بی‌تربیت سیر به دست فرار کند، مفید است!

استاد سر میز شام اعلام کرد که در جوانی، با دست‌های خودش یک کره‌ی جغرافی ساخته است. مشتری‌ها حاضرند این کره را با قیمت زیادی بخرند. اما وصیت می‌کند که بعد از مرگش کره را به من (دروازه بان) بدهند. با شنیدن این حرف، زن عمو پشت میز تکانی خورد. با این حرکت، تمام آشپزخانه لرزید. مادرم هم مرا در مراسم ترحیم استاد، همراه با کره‌ی جغرافی‌ام مجسم کرد. بنابراین گریه‌اش گرفت. بابونه گفت می‌خواهم بروم کارتون تماشا کنم. پدر هم شروع کرد به

خوردن ناخن‌هایش!

صبح روز بعد، همگی با سر و صدای پادشاه بی‌تربیت‌ها، از خواب پریدیم.

- بلند شوید تنبل‌ها... استاد مُرده... کره‌ی جغرافی مال خودمان شد... زود باشید از رختخواب‌هایتان بیایید بیرون... بجنید مفتخورها!

ما با پاهای لرزان خودمان را به راه پله رساندیم. مامان نرده‌ها را دو دستی گرفت و گفت: «من تا حالا مُرده ندیده‌ام.»

بابا یک قدم عقب رفت و گفت: «اشکال ندارد... اگر قول بدهی فقط یک بار نگاه کنی، اجازه داری بی‌نوبت ببینی!»

- خیلی ممنون!

این وسط، زن عموی بیچاره که هیچ سپری برای روبه‌رو شدن با ترس نداشت، تندى رفت و پیشبند آشپزخانه‌اش را بست!... با این کار روحیه‌اش حدود هشتاد درصد بهتر شد!

بله... صحنه‌ی دلخراشی بود... استاد کف اتاق افتاده بود. همه به جز پادشاه در حال جیغ کشیدن و گریه بودند. پادشاه بی‌تربیت، برای پیرمرد نود و هشت ساله‌ای که یک کره‌ی گران قیمت به ارث گذاشته، گریه نمی‌کند. به هر حال، پادشاه گچی را که از قبل آماده کرده بود، از جیبش در آورد. بعد دور تا دور استاد را خط کشید. همان طور که پلیس‌ها، توی فیلم‌های جنایی می‌کشند.

- حالا یک نفر برود به پلیس زنگ بزند... نه... اول به پسر استاد تلفن بزنی تا فوراً کره‌ی جغرافی را با یک بسته بندی مناسب برایش بفرستد... سازنده‌ی این کره، قدیمی‌ترین جغرافی‌دان جهان بود... ما قدر او را می‌دانیم... بنابراین کره‌مان را ارزان نمی‌فروشیم!

همین موقع، استاد چشم‌هایش را مالید و از جا بلند شد.

بعد گفت که خیلی خوشحال است. چون همه‌ی

ما صبح زود بیدار شده‌ایم تا با او به ورزش

صبحگاهی برویم! پادشاه گفت: «ما را

بخشید استاد... ما کمی هول شده بودیم...

خب، اولین بار است که یک پیرمرد نود و هشت

ساله توی خانه‌ی ما می‌میرد!... اگر یادتان

باشد، شما مرده بودید!

- نه جانم... من عادت دارم نصف شب از

تخت بیایم پایین و روی زمین بخوابم.

آن روز، دنبال استاد روی چمن‌ها دویدیم و ورزش کردیم. بعد از صبحانه، پادشاه به استاد گفت: «خودتان حساب کنید ببینید چه مدت دیگر زنده‌اید... من می‌دانم شما آدم خسیسی نیستید. پس برای این مدت، کره‌ی جغرافی را به ما امانت بدهید... بعد شما می‌میرید و طبق وصیت شما، آن کره مال ما خواهد بود... یادتان هست که پسران یک بار جاروبرقی ما را امانت گرفت؟!»

با شنیدن این حرف‌ها، مادرم رفت سر یخچال و یک قرص ضد تشنج بالا انداخت. زن عمو هم اردکش را از راه دور پرتاب کرد توی دیگ آب جوش.

استاد دوباره با چشم‌های آبنباتی‌اش نگاهم کرد و گفت: «آقای دروازه‌بان، برویم سراغ قرص قلب و پرسش‌های جغرافی.»

می‌خواهم خیالتان را راحت کنم و بگویم که استاد نمرد. فقط گفت که می‌توانیم با هم یک کره‌ی جغرافی دست‌ساز بسازیم. ما آن کره را پنج روزه تمام کردیم. بعد، پادشاه هم سعی کرد این کار را یاد

بگیرد. ولی سر ده دقیقه،

حوصله‌اش سر رفت و

کره‌اش را با لگد له

و لورده کرد. استاد

نمی‌دانست چرا همه

عاشق جغرافی‌اند.

اما من خیلی خوب

می‌دانم.

